

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



درد زسا

۳

اثر :

مریم سیدزاده



انتشارات بامن

(با همکاری چاپ و نشر ایران)

۱۴۰۱

سرشناسه : سیدزاده، مریم، ۱۳۸۶-
عنوان و نام پدیدآور : درد زیبا/ اثر مریم سیدزاده.
مشخصات نشر : بامن (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری : ۲۷ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵س.م.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۸۷۵۱-۶۲-۵
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۵
21st century -- Young adult fiction, Persian
رده بندی کنگره : PIR۸۳۴۸
رده بندی دیویی : ۸۱۳/۶۲ [ج]
شماره کتابشناسی ملی : ۹۱۳۵۳۵۱
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

نام کتاب : درد زیبا
نویسنده : مریم سیدزاده
ناشر : بامن (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرایشی، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱
چاپ: زبرجد
قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب‌رسان :
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۷۵۱-۶۲-۵
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



به نام حضرت عشق

از همان اوایل کودکی به نوشتن علاقه داشتم ، و همیشه چیزهایی در خلوت خود می‌نوشتم . اما نوشته های من فقط منتها می‌شد به دفترم ، تا آن زمان که با استاد عزیز و بزرگوار جناب آقای شهرامی پور آشنا شدم توصیه و راهنمایی های ایشان باعث شد به نوشتن علامندتر شوم .بعدها وقتی با جناب آقای طولانی آشنا شدم ، صحبت های انگیزشی ایشان و همینطور توصیه های استاد اعتضادی بهزادی استاد مطرح در عرصه ادبیات باعث شد تلاشم را بیشتر کنم. وقتی همین اواخر با استاد اقدام نویسنده ترک زبان آشنا شدم و ایشان هم مانند دیگر استادان پنجره دیگری از ادبیات را برایم باز گشودند، و من را برای نوشتن این داستان مصرّ تر کردند.

از همه عزیزان و استادان گرانقدر که با تشویق هایشان من را برای نوشتن این داستان مصمّم تر کردند نهایت سپاس را دارم.

این داستان عاشقانه‌ای زیبا و پر از درد و رمز و راز است که مکانش هم دیار عاشقان زادگاه محمد صبحدل و محمود صادق پور دو استاد نامی در عرصه ادبیات ارومیه است.

امیدوارم که این داستان مورد پسند علاقه مندان به ادبیات باشد.

مریم سیدزاده

آبان ۱۴۰۱



روزی روزگاری، دختری به نام ریحان چشم به جهان گشود ریحان، دختری ترک تبار از دیار ارومیه بود در همان روز، پسری به نام محمدرضا که در همسایگی آنها بود به دنیا آمد. یک هفته بعد به دنیا آمدن ریحان و محمدرضا، خانواده ریحان، به روستای آغ بلاغ که روستای خانوادگی شان بود سفر کردند. خانواده محمدرضا هم به آغ سقلا رفتند. ریحان و خانواده اش به مقصد رسیدند ولی محمدرضا و خانواده اش در نزدیکی مقصد تصادف کردند. پدر و مادر محمدرضا فوت کردند، و محمدرضای بینوا زنده ماند. مردی که از آنجا می گذشت صدای گریه محمدرضا را شنید و او را با خود به خانه اش در ارومیه برد. پلیس که رسید به محل وقوع حادثه، پدر و مادر محمدرضا فوت کرده بودند، و چون کارت شناسایی نداشتند شناسایی نشدند و به غریبانه ترین شکل این دنیا را ترک کردند و رفتند زیر خروار ها خاک.

آن مرد محمدرضا را با خود برد، بعد دو روز از ونگ ونگ های این بچه خسته شد و او را گذاشت دم نانوائی شهرک ولی عصر، که آن نانوائی در

محلله‌ای بود که عموی ریحان زندگی می‌کرد. ساعت حدود شش صبح بود که عموی ریحان داشت از کنار نانواپی عبور می‌کرد که صدای گریه بچه‌ای را شنید. صدا را دنبال کرد. بچه‌ای را دید که روی ملحفه‌ای خوابیده و گریه میکند. بچه را بغل کرد برد به خانه‌ی خودش و خطاب به همسرش گفت: «مارال جان یه مهمون کوچولو آوردم برات.»

___ مارال با تعجب پرسید: «این بچه رو از کجا آوردی؟»

___ عموی ریحان پاسخ داد: «این عوض اون بچه‌ای بود، که زودتر می‌خواست بیاد پیش ما و خداوند نیومده مال خودش کرد.»

___ مارال که خیلی تعجب کرده بود گفت: «منظورت چیه سهند؟!»

سهند همه چیز را برای مارال توضیح داد.

___ مارال با خوشحالی و عشق مادرانه محمدرضا را در آغوش کشید، و گفت: «مادر فدات شه کوچولو مامان»

___ مارال دوباره شروع کرد به لب زدن: «میگما سهند! همین الان برو ثبت احوال یه شناسنامه برای این بچه بگیر و اسمشو بزار احسان.»

___ سهند در پاسخ همسرش گفت: «خانم به این راحتیا نیست شناسنامه گرفتن. دنگ و فنگ داره»

___ دوباره مارال گفت: «خب باشه از الان برو دنبال دنگ و فنگش.»

چند وقتی گذشت و محمدرضا شده بود، احسان شیرزاد. خانواده جدید